

ریش خام طمع

یکی بود یکی نبود در روزگار قدیم مرد حریص و ثروتمندی بود که در یک شهر بزرگ با خوشی و آسایش زندگی میکرد، روزی از روزها دو زن مکاره و هوسباز، تصمیم گرفتند با حيله و نیرنگ مرد ثروتمند را که تمایل زیادی به زنان داشت فریب داده ثروت و دارایی او را تصاحب کنند. بعد از کمی گفتگو زن جوانتر از خانه بیرون آمده پکراست سوی خانه مرد روان شد. نزدیک های شام نزدیک خانه پیرمرد رسید و بتای داد و فریاد را گذاشت. پیرمرد ثروتمند که نه زنی داشت و نه فرزندی و نه هم نوکر و یا مستخدم می باشنیدن صدای داد و فریاد زن وارد کوچه شد و دید زنی میانه سال چینی میزند و خاک بسر باد میکند، کمی بیشتر رفت و از ماجرا پرسید :

زن در حالیکه پیوسته اشک میریخت، فغان می کشید و مشت بسر میزد، وقتی چشمش به پیرمرد ثروتمند افتاد با آه و ناله گفت :

- بدبخت شدم، روز گارم سیاه و تیره شد تا سه روز دیگر اگر کسی بداد من نرسد همه پول و سرمایه ام به باد فنا خواهد رفت. پیرمرد که در زندگی عاشق پول و سرمایه بود و همیشه دنبال سیم و زر میگشت از زن خواهش کرد آرام حرف بزند. وقتی داد و فریاد زن کاهش یافت او را بخانه دعوت کرد تا بلداند اصل موضوع از چه قرار است. زن که دانسته بود حيله اش کارگر افتاده قدم به درون گذاشت و درست در لحظاتی که به وسط حویلی رسیده بود دو باره داد و فغان و ناله سرداد، پیوسته چینی میزد و خاک بسر باد میکرد که :

-وای بدبخت شدم، وای روزگارم تیره و سیاه شد :
مرد دوبار به دلداری اش پرداخت و وعده داد که به خاطر سعادت از دست
رفته اش از هر نوع کمک کوششی که از دستش ساخته باشد مضایقه
نخواهد کرد زن که با شنیدن جملات تسلیت آمیز مرد قدری آرامش خاطر
یافته بود، لحظاتی بعد قصه دلش را با پیرمرد ثروتمند این طور در میان
گذاشت :

بلی، دختری زیبا و جوان بودم و همیشه آرزو داشتم با مردی ثروتمند و با
اسم و رسم عروسی کنم و یک روز به آرزوی خود رسیدم و مرد ثروتمندی به
خواستگاری ام آمد و بعد از چند روز رفت و آمد با موافقه مادر و پدرم به
عقد او در آمدم، مرد خوب و مهربانی بود. از اولین روزهای عروسی یک
دیگر را دوست می داشتیم و بالاتر از همه این مرد پول و سرمایه فراوان
داشت و منم تشنه پول و دارایی بودم .

روز و روز گاری گذشت تا اینکه روزی شوهرم از من خواست به ما و او
مسکن اصلی اش که خیلی از شهر ما فاصله داشت کوچ نمایم. من که
مانع در کار نمی دیدم قبول کردم و با شتر بادی و کجاوه نقره بی که برای
من آماده کرده بود همراه با چند نفر غلام و کنیز براه افتادیم. رفتیم
و رفتیم تا به شهر مورد نظر رسیدم. باید علاوه کنم همینکه پا به خانه
شوهر ام گذاشتم فهمیدم عمر آرامی و خوشبختی من به پایان رسیده است
، زیرا شوهرم یک زن دیگر نیز در خانه داشت که بارفتن من با آن خانه
ماسه نفر می شدیم و چون شوهرم را خیلی دوست میداشتم مجبور بودم
بازن دیگرش در صلح و سازش زندگی کنم .

هنوز چند ماه از آمدنم با آن شهر سپری نشده بود که شوهرم از قضای
روزگار مریض شد و بعد

از چند روز پیشب مرد واز جهان ما رخت سفر بست . وچون اطلاع داشتیم که در روزها آخر عمر تصمیم گرفته تمام پول و سرمایه خود را بنام زن کلاتش نماید و من خیلی کوشش و مهربانی بخرج دادم تا اقلایمی ازین دارایی را در . محکمه بنام من ثبت نماید بالاخره موافقت کرد ولی متاسفانه شب هنگام چشم از جهان بست و من تنها کاری که نشوانستم بکنم آن بود که پیشب به صورت مخفی و به کمک دوستان او را از خانه کشیده در قبرستان محل دفن نمودم .

به دروازه خانه قفل انداخته همسایه ها را گفتم که او مریض در حال استراحت است و گفته است کسی مزاحم او نشود چون شما هم نام شوهرم هستید و هم از نظر چهره با او مشابهت کامل دارید نزد شما آمده استدعا و تمنا مینمایم بمن کمک نماید و سرمایه هنگفت شوهرم را از دست این پیره زن حيله گر بگیرد . قسم میخورم که بعد از گرفتن سرمایه شوهرم با هم ازدواج نموده همه را در اختیار شما میگذارم و بعد تا آخر عمر این همه مال و دارایی را به طور مشترك به مصرف میرسانیم و سعادت تمتد دزندگی می نمایم پیر مرد طماع و حریص وقتی سخنان زن را شنید بی اندازه خوشحال شد و به زن قول داد که تمام نصایح او را مویه و انجام خواهد داد و بعد هر دو به اتفاق هم قدم در راه گذاشتند و بکراست بخانه آمدند . زن جوان که همه کارها را به طور دلخواه آماده کرده بود چند تا لحاف را بالای پیر مرد انداخته از او خواهش کرد که چند دقیقه در انتظار باشد تا او رفته زن دیگر را خبر نماید که شوهر شان غرق نموده و حالش خوب شده است چند دقیقه بعد پیر مرد از زیر لحاف آهسته آهسته حرف میزد و دوزن هم با چهره های غمگین و مهربان کنار بستر او نشسته بودن یکی برایش آب میداد و یکی هم بادش میزد . چند شبانه روز گذشت و حال پیر مرد از

بیماری نجات یافته دو زن داشت و دو خانه .

پیرمرد که دیگر اشکالی در کارش نمیدید و از جانب خودش را مالک يك سرمايه بزرگ و دو خانم میدانست در اثر توصیه های خانم خورد در مدت کوتاهی تمام اموال و دارایی اش را بخانه جدید منتقل نموده خودش نیز به طور دائمی در آنجا مسکن گزیند . روزی از روزها بین زن كوچك و خانم بزرگ نزاع سختی در گرفت و در نتیجه زن کلان اخطار نمود که طی يك هفته با همه پول و سرمايه خانه را ترك خواهد گفت . مرد برای اینکه خانم كوچكش را از دست نداده و هم سرمايه های هنگفت را که در اختیار داشت به رایگان از دست ندهد . صبح هنگام دوراز چشم خانم بزرگ و همراه با خانم كوچك به محضر قاضي رفته تمام دارایی اش را که قبلا در محکمه بنام خانم بزرگش ثبت شده بود بنام خانم كوچك منتقل و ثبت نمود . آری ، فرادی آن روز پیرمرد دیگر ثروت و دارایی نداشت زیرا همه آنچه را که از نقد و جنس داشت به زن كوچكش بخشیده خانم کلاتش را از دارایی محروم ساخته بود . چند روز بعد پیرمرد بیچاره را زنانش از خانه بیرون انداختند و او که فریب دسیسه آنها را خورده بود دانست که قبلا شوهر این دو خانم دارایی خود را بنام خانم بزرگ ثبت نموده و بعد از چند ماه فوت کرده و این دو خانم برای اینکه سرمايه هنگفت دیگری را نیز تصاحب کنند مخفیانه جنازه شوهر شان را بخاک سپرده و نقشه بدام انداختن و تصاحب سرمايه اش را کشیده اند . او که دیگر نه زنی و نه سرمايه و دارایی داشت همیشه با خودش میگفت :

ریش خام طمع و مفلس .